

سحر آرزو و التماس و خشاش
 بن حارث یا ششاش بن مالک
 بن حارث صحابی است و
 ابوالششاش شلو است
 (خشاشش) بالفم کچه است بزرگ
 بدینام
 (ن) خشش فیه خشا در آمد
 در آن و خشش البحر چوب در
 یعنی شکر و تا مهار بران نهد
 بوی خوش خوش لغت است
 از آن و خشش فلانا دشمن
 داشت فلان را و ملامت کرد او را
 پنهان و خشش السحاب
 باران اندک آورد
 (خشش البعیر) بمعنی خشش
 البعیر است
 (خششاش) خشاش زمین خوردن
 (خششاش) در آمدن در چیزی
 (خششش) بانگ کاغذ و جاشنو
 و آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز
 کردن بر چیزی خشک از افکندن
 چیزی بر آن و در آمدن چیزی
 (خششش) آواز کرد و
 خششش فی الشیء در آمد
 در درختها و فاش شد در آن
 خششع (خششع) بانگ
 قطعا از زمین درشت و توده کلبند
 باشد خششع کسر و جمع
 (خششع) بالکسر کودک که چون
 مادرش بمیرد شکم و در آینه
 بدر آید
 (خششع) کما حد بله در گو
 شده و نشوید نماند در دے و جابه

کر که در آنجا رسیدن نتواند و فرو
 در کوع کتده و وقف خششع
 یعنی بست و سپیده بزین
 (ف) خششع الرجل خشوفا
 فروتنی کرد و خششع قریب است
 یا خضوع در بدن است و خشوع در آواز
 چشم همه باشد و خششع بصر
 چشم فرو خوا بایند و خششع
 از آن و خششع از آن و باز از آن
 اندک و خششع خراش
 صدر فلان یعنی فلان حد
 لرج انداخت و نیز خشوع
 ساکن شدن و آرمیدن و زاری
 و تذلل نمودن و نزدیک شدن
 بغروب
 (خششع) تضرع کرده فروتنی نمود
 (خششع) فروتنی کردن
 خشش ف (خشش و خششع)
 بانفع و یجرک آواز و جنبش و خشش
 خفی یا خشش آواز رفتار مار و آواز
 رفتار و زمین باند و نرم که سنگ
 در آن کمتر باشد و نیز خششع
 بانفع خواری و صوف بکار نیاید
 و یضم و گس بسز و ثلث و نیز باین
 معنی خشش کسر و گفته اند
 (خشش) مثلثه آهوی بوی نخت
 زاده یا نخت بر رفتار آمد و آمواده
 که از بچگان خود گرفته باشد خشش
 کفره جمع و خششع مونت
 خششع بالقریک برف درشت
 و نخت و بیخ نرم
 (خششع) کما حد بله طائی، بلکه
 روایت کند از ابن مسعود

(خششاف) کفراب موضع است
 (خششاف) کشد او نام پدر فاطمه
 و نام هدزل صحابی بن عمرو
 و ام خششاف بلا و سخی
 (خششاف) کرمان شب پرده و
 است و نام پدر طلق تابعی
 (خششاف) کما حد بله رونده در
 زمین و در آینه در چیزی و شمشیر
 تصویر همه معنی خششع
 است و گرد بر آینه شب و مر و شبانه
 و کس که دخل کند در کار
 (خششیف) کما حد بله در زمین در آینه
 در چیزی و برف درشت و نخت و بیخ نرم
 و زعفران خشک و شمشیر بران
 (خششع) کما حد بله از فاش ماند
 بران رود بر زمین خششع بالفم جمع
 (خششع) زمین نخت و صلب
 بسین همه معنی زمین نرم است کما حد
 (خششع) کما حد بله شدن گاه آب
 (خششع) کما حد بله در چیزی
 و لیر شب روی و گرد بر آینه شب
 و شیر که اسد است در آب
 (خششع) خششع الإنسان
 جنبید و دریافت و خششع
 (خششع) آواز آمد از برف چون
 رفتند بروے و خششع آواز
 کرد و خششع فی السیر
 شافت و تیز رفت و خششع
 رأسه بالجماع کوفت و خششع
 سر او را سنگ و خششع المرأه
 بالولای انداخت بچرا و خششع
 خششعاً و خششعاً کما حد بله در زمین
 و خششع فی الشیء در آمد در آن

وَحَشَفَ الْمَاءَ (بجھد گشت آب +
 وَحَشَفَ الْبَرْدُ (سخت شد سردی)
 وَحَشَفَ قُلَانٌ (فانج گشت گان)
 وَحَشَفَ زَيْدٌ حَشْفَانًا (حرکت
 رفت و خرا میزند شب و کرد بر آید +
 وَحَشَفَ بِمِمْ حَشْفَانًا (رهبری
 کرد آہنازا
 اس (حَشَفَ) از فاش اند
 پیران رفت بر زمین
 (طَبِيئَةٌ حَشْفٌ) کمن مادہ
 آہو سے بچہ دار
 حَشَفَ بِمِمْ حَشْفَانًا (راہبری
 کرد آہنارا
 حَشَفَ فِي ذَمِيهِ (سخت
 کرد و در شکستن عہد و امان +
 حَشَفَ الْإِبِلَ كَيْلَتَهُ (رانہ
 شران را ہر شب + حَشَفَ
 الشَّيْءَ) آواز داد تیر وقت سید بید
 الحَشَفَ فِي الشَّيْءِ (دآمد در آن
 خ ش ک (حَشَفَ) بالفم
 معرفت لقب اسحاق بن عبد اللہ
 نیشاپوری و نام پدر داد و مفسر
 حَشَفَ) بالتقاسم ساکنین
 است بکران
 ابراهیم بن حسین بن حَشَفَان
 کلمان و اعطاست
 خ ش ل (حَشَل) بالفم
 بیضہ تہی کردہ و مقل یا مقل خشک
 یا مقل تر یا مقل ریزہ و خستہ مقل
 یحک حَشَلَةٌ و حَشَلَةٌ یکے و نہائے است
 زرد و سرخ و ہمز و سرہائے دست
 بر زمین و سرہائے غلخال
 حَشَلٌ (حرکت آہنجہ بکار نیاید

حَشَلٌ كَيْلٌ) کتف بمنی ضعیف است
 حَشُولٌ (فرمایہ و دون
 حَشِيلٌ) کامیر غس و فاشاک
 سیل آورد کہ خشک شدہ باشد
 حَشَلِيلٌ) روان در کار
 حَشَلَةٌ (ملاہیہ و فرومایہ و نزا
 اس حَشَلُ الثَّوْبِ) کہنہ شد جامہ
 حَشَلٌ) کتفم فرومایہ و دون +
 حَشَلٌ) مرد آراستہ بزبور
 حَشَلٌ) فروتنی کرد و خوار گشت
 خ ش م (حَشَمٌ) بالفتح علت
 بوے گرفتگی بینی
 حَشْمَةٌ) بالفم دست گردانیدگی
 شراب از رسیدن بوے بخیشوم
 حَشَامٌ) کفراب شیر کہ اسد است
 مرد کہ بینی وے کلان و سطر یا شد
 کوہ بلند کہ اورا بینی سطر باشد +
 حَشَامٌ) دلیری است
 حَشَامٌ) کشاد لقب عمرو بن
 مالک بدان جہت کہ بینی وے کلان
 حَشِيمٌ) بن بینی و اندرون بینی
 حَشِيمٌ جمع + و حَشِيمٌ
 الحَشَالِ) بینی ہائے کوہ
 حَشِيمٌ) غضروف ہا کہ میان
 بینی و دماغ است و در گہا سے
 درون بینی
 حَشَمٌ) کا حمد مرد فراخ بینی
 و آنکہ بینی وے بوے ترقہ باشد
 بعلی و آنکہ قوت شامہ ندارد
 حَشْمَاءٌ مونث
 حَشِيمٌ) مروست
 حَشْمَةٌ حَشْمًا) شکست
 خیشوم اور او حَشْمَةُ الشَّرَابِ

سست گردانیدہ
 حَشَمٌ الحَشْمُ) بوے گرفت
 گوشت + حَشِيمٌ حَشْمًا و حَشْمًا
 فراخ بینی گردیدہ + حَشِيمٌ الحَشْمُ
 بوے گرفت بینی از مقلے + و حَشِيمٌ حَشْمًا
 حَشْمًا حرکتہ و حَشْمًا) بالفم
 غضروف ہا کہ میان بینی و دماغ اور دون
 حَشَمٌ الحَشْمُ) بوے گرفت گوشت
 حَشَمٌ حَشْمًا) کتف مروست بے خبر
 حَشْمَةُ الشَّرَابِ حَشْمًا) بوے
 شراب و خیشوم سیدت گردانیدہ اور
 حَشَمٌ حَشْمًا) مروست
 حَشَمٌ الحَشْمُ) بوے گرفت گوشت
 خ ش ن (حَشِينٌ) کتف
 درشت غیر المش از ہر چیز سے
 حَشَانٌ کتاب جمع + حَشِينَةٌ
 و حَشَانٌ مؤنث + و نیز حَشِينٌ
 از اعلام است + و حَشِينٌ الجاہل
 صعب فوق از طاقت
 حَشُونَةٌ و حَشِينَةٌ) بعنہا
 درشتی + و ذو حَشِينَةٍ و ذو
 حَشِينَةٍ) صعب فوق از طاقت
 حَشَانٌ) کشاد و یکسوا اعلام است
 حَشَابِیْنٌ حَشِينٌ) کن ہر از اولاد
 زاہرہ است + و حَشِينٌ بن عمر
 از قبیلہ قضاعہ قوم ابن ثعلبہ حَشِينٌ است
 مِنْهُمْ بَشْرُ بْنُ حَشِينِ بْنِ النَّارِطِيِّ وَ
 حَشَانُ بْنُ عَبْدِ السَّلَامِ وَ صَبِ
 بن محمد بن مسعود و ابو السَّلْحَانِ
 لکتاب الحسن بن یحییٰ حَشِينَةٌ
 بن علی الشَّامِيَانِ الحَشِينُونَ
 ابو حَشِينَةَ زِيَادِي) کپینہ و
 ابو حَشِينَةَ) حاجب بن عمرو

معدثانند

(اَخْشَنَ) کا حد درشت غیر افس

از ہر چیزے سخن بالفرض جمع و اَخْشَنَ

مصفران + و رَجُلٌ اَخْشَنُ مرد

تکو پیدہ حال درشت حال + و

اَخْشَنُ الحَايِبُ (صعب فوق از

طاقت + و نیز اَخْشَنُ) معرفہ

نام جدا تو ہم بن محرز شاعر فارسی نامی

است + و اَخْشَنُ سَدُومِي (سومیت

(خَشْنَاءُ) ترہ است بزفر افس

و خوش ذائقہ و مانند خرفہ لہج باشد و

ناقہ لاغر و نام دختر و برہ خواہر کلب

بن دبرہ + و کَثِيْبَةٌ خَشْنَاءُ

شکر بسیار سلاح + و اَبُو الخَشْنَاءِ

کیت عباد بن سب

اَلْخَشْنَاءُ خَشْنَاءُ و خَشْنَاءُ

مُخَشَّنَةٌ و خَشُونَةٌ و خَشْنَةٌ

بعضها درشت گردید

(مُخَشَّنَةٌ) کمنہ شتر ہا و کوبیدہ

اَخْشَنُ صَدْرٌ حَبِيْبٌ

خشم آورد و کینہ ور گردانید اورا

(اَخْشَنَ) درشت گردید و خن

شد خنوت و سے روپشید لباس درشت

غیر افس و سخن درشت گفت زیت

بزیدگان سخت

(مُخَشَّنٌ) از اعلام است

(خَا شَنَمٌ) درشتی کرد ہا و سے در

خس یاد رکاز

(اَسْخَنَ) یافت اورا خن درشت

(اَخْشَوْنُ) بسیار سخت شد خنوت

و سے دعادت کرد و پوشیدن لباس

نیک درشت غیر افس و سخن بسیار

درشت گفت زیت بزیدگان بسیار

خ ش ن ف ل

(اَخْشَنَفَل) کسندل مرج زن

خ ش ن م (اَخْشَنَام) نام

معرفہ از اعلام است سر بنوش نام

فارسی

خ ش و اَخْشَوُ) بالفتح

بد بکار نا آئینہ خشوۃ یکے

(اَخْشَا) کصا کشت سیاہ و تباہ

(ن) خَشَبُ الثَّمَلَةُ (خرابے

بد بکار نا آئینہ بار آورد خرما بن

خ ش می (خَشْنَاءُ) کسار

زمین سخت و ہموار بے گیاه

اَخْشِي كَفِي كِيَاهِ نَشْكَ

(هَذَا الْمَكَانُ اَخْشِي) یعنی

بسیار بیم ناک است و این نادر است

اَض (مُخَشَّنَةٌ) غلبہ کرد اورا و

ترسیدن يقال خَا شَانِي فَخَشْنِيَّتُهُ

رس خَشِيَّتُهُ خَشْنِيًّا و يكْمُرُو

خَشِيَّةً و خَشَانًا و مُخَشَّنَةً

و خَشِيَّةً و خَشَانًا) ترسید اورا

+ خَا شِي و خَشِي و خَشِيَانِ

لغت مذکر است از ان و خَشِيْلِمٌ

لغت مؤنث خَشَانًا جمع

اَخْشَاءُ مُخَشَّنَةٌ) ترسید اورا

و منہ المثل خَشِي ذوالہ بلجیا

(مُخَشَّنَةٌ) ترسید اورا

(مُخَشَّنَةٌ) بزور کردن یا کجترین

يقال خَا شَانِي فَخَشْنِيَّةً + و

خَا شِيَّتٌ قَلَانًا) اے تارکے

خ ص ب (خَصَب) بالفتح

تکو و خراب و خرابن و خرابن بسیار

بار خَصْبَةٌ یکے

(خِصْب) بالکس بسیار سخت

و فراخی سال حال و فراخی نامی

مرد و بسیاری خیر و سے + و بَلَدٌ

خِصْبٌ یعنی فراخ سال + و

اَرْضُوْنَ خِصْبٌ و خِصْبَةٌ

یک ہا و زمیناے بسیار گیاه فراخ سال

و لَدَا اِيَّ اَرْضُوْنَ خِصْبَةٌ

بالفتح و این یا مصدر است کہ صفت

و الفتح شد یا مخفف از خِصْبَةٌ کفرحہ

(خِصْب) بالفهم جانب اَخْصَابِ

جمع + و ماریت سپید کوسے

(خِصَاب) بالکسر بہر معانی

خِصْبٌ بالفتح است

(خِصِيْب) کا میر از اعلام است +

و بَلَدٌ خِصِيْبٌ یعنی فراخ سال

و بسیار غلہ + و رَجُلٌ خِصِيْبٌ

مرد فراخ نامیہ بسیار خیر + و ذَمِيْرٌ

الخِصِيْبِ) در ہا بل است

(اَخْصَاب) بارہ است شہرہ

و بَلَدٌ اَخْصَابٌ یعنی فراخ سال

لما قالوا ابلد سباسب و رُح

اَقْصَادٌ و بَرْمَةٌ اَعْشَارٌ و تَوْبٌ

اَسْمَالٌ فَيَكُوْنُ الواحد يرا د بہ

الجمع کا ہم جملوہ آنجز اء

(بَلَدٌ مَخْصَابٌ) کو اب یعنی فراخ سال

(س م ص) خِصْبٌ خِصْبًا) ہا

لین سال و فراخ حال گردید

(بَلَدٌ مَخْصِيْبٌ) کمن یعنی فراخ

سال و بسیار غلہ

(اَخْصَبِ الخِصْلَانِ) فراخ سال

+ و اَخْصَبِ القَوْمِ) فراخ حال

گردیدند + و اَخْصَبَتِ العِصَاءُ

ردان شد آب و درختان عضا و تا

رسید بہ ریشہاے آن

سیاهی و پیدی باشد.

(ص) خَصَفَ النَّظْمُ خَصْفًا

و وقت نعل را به و خَصَفَ

الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِیْ بِرَمَمٍ

بناد و چپانید بر گبارایگان

بر بدن تا عورت به نظر میاید

و خَصَفَتِ النَّاقَةُ خَصْفًا

بالکسر بچونه ما هر انداخته

(أَخَصَفَ) الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِیْ

بمنی خَصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِیْ

است به و أَخَصَفَ شَتًّا

و سرعت کرد

(خَصَفَهُ السَّبْفُ خَصْفًا)

برابر شد پیدی پیری و ساقین

و نیز خَصِفَ (بدخونی و

کوشیدن در کلف آنچه ندانند

را اَخْتَصَمَ الْوَرَقَ عَلَى

بَدَنِیْ) بِمَنْیِ خَصَفَ وَرَقًا

عَلَى بَدَنِیْ هِیْ هِیْ وَ مِنْهُ

قراءة الحسن یخَصِفَانِ

تَلِیْمًا مِنْ وَرَقِ الْجَسَدِ لَأَنَّ

ادْعَمَ التَّاءُ فِي الصَّادِ وَ حَرَكَةُ

الْحَاءِ بِالْكَسْرِ لَا جَمَاعَ

السَّاكِنِیْنَ وَ بَعْضُهُمْ حَوَّلَ

عَلَيْهَا حَرَكَةَ التَّاءِ فَعَمَّهَا

خصل (خصل) بافتح

نشانه زنی و رسیدن تیر نزدیک

نشانه و برهین دو خصلت تیر

اندازان کردند + و اَحْوَزَ

خَصْلَةً) یعنی غالب آمد و

كَذَلِكَ اصَابَ خَصْلَةً

و خَصْلَةً) بِالْفَتْحِ خَوْفٌ وَ خَوْفٌ

نیک و نوسه بد یا اکثر یعنی نیک

تیر نامه خصل بالکسر جمع +

و به صد زنی و افتاد آن تیر نزدیک

نشانه و این دو خصلت کافی است

تیر انداز را و موث انگوره چوب

خار و و یضم زها و بیست و شایخ

تیر و و ناز از شاخه است خصل

عَرَفْتُ بِمَرْكٍ فِدَاكَ اَنْتَ لِي وَ اَنْتَ

محرابه

(خصل) که در بیخ و سر تا

درخت سراف و دو افکنده

(خصله) بالفموسه جمع

شده اندک باشد یا بسیار و غصو

گوشت

(خصالة) لغت است در خصالة

کما في هذا

(خصیل) کامیز خوب در

قمار و دم

(خصله) کیفیت پارچه

گوشت و گوشت ران و بازو و

ذراغ و هر چه که با گوشت درخت

باشد خصل و خصله جمع

و موسه در هم پیچیده اندک باشد

یا بسیار

(خصله) بجهت نام دختر

و آیه بن اشعق صحابی + و

بَنُو خَصِيلَةَ) یعنی ست خرد

(مخصل) بالکسر واس

(مخصل) کنیز شیر بران

(ن) خصلکم خصله و

خصله) بالکسر غلبه کرد برینا

تیر اندازی + و خصل

الشیخ) بریدان را

(اخصل الرامی) افتاد

تیر تیرا بد از بر نشانه یا نزدیک

نشانه

(خصله) خصله (پاره

پاره گردانید آنرا + و خصل

الکسر) پیراست درخت را به

خصل (بمعنی) برید بر

تیر خصله را

اخصلوا) گرد بستند بر

پیر اندازی

خصل و اخصله

(الخصل) سبک بار خرابن صواب

بضاد و جمع است

خصل (خصله) بافتح

خصوصت کننده خصوص جمع +

و کاه بر است ثنیه و جمع مؤنث

جمع آید

(خصله) بالفتح از حرز

مردان است که هنگام مناظرت

و رفتن پیش سلاطین پوشند

اخضم) بالفم جانب و

تا جبهه گوشت یقال وقع المتاع

فی خضم الرعاء ای فی

ذات الرعاء و گوشه اندونی

و بناه سنگ که در مقابل دانه

باش اخصام و خصوص جمع

(رجل خصم) بکسر الصاد

مردخت خصوص خصم

(خصیم) کامیز خصوص کننده

خصماء و خصمان جمع

(خصوم) بفتین اصحابا

و در نهاده وادی

(خصومة) پیکار

(اخصام العین) آنچه بر

استوار است کرانای یک چشم
 را اخصوم بالضم گوشه جوال
 لغت است در اخصوم
 (ض) خصمه غلبه
 اورا در خصومت دگویند از باب
 نصر و این شاذ است لان
 فاعلته و فعلته یزد یفعل
 منه الی الضم اذ الم یکن
 عینة حرف حلو من
 ای باب کات من الضم
 قول عائلته فعله
 اعلمه بالضم و فاعلته
 فخرته اخرج بالفتح ایضاً
 حرف المکن و اما ما
 کان من المعتل مثل
 قعدت و بنت و دیت
 و رمیت و ختیت و
 سعیت فان جمیع
 ذلك یرد الی الکر
 الا ذوات الواو
 فانها یرد الی الضم
 لخوراضیه رضوته
 انرضو و حاد فنی

فحفته احوفه و کینت
 فی کل شیء یكون هذا
 لا یقال نازعتہ فخرته
 لانهم استغنوا عنه
 یغلبته و منه قراءة
 همزة تأخذهم وهم
 یخصمون و بعض قاریان
 کر یخصمون خوانده اند
 یختصمون اراده کرده
 اند تا را بصاد بدل کرده با هم
 ادغام کردند و حرکت تا بخا
 دادند و بعض قرار حرکت تا
 نقل نمی کنند و فارا کسه
 میدهند بجهت اجتماع سائین
 و ابو عمر و یختلس حرکت
 الخاء اختلفاً و اما
 الجمع بین السائلین فیہ
 فلن
 (تخاصم) خصومت کننده
 خاصمه تخاصمه و
 خصاماً و خصومة
 پیکار کرد باوست

(تخاصموا) یک دیگر خصومت
 کردند
 (اختصموا) بمنی تخصصوا
 است
 (خصن) (خصین)
 کامیر تیز خروید کرد و یونث خصن
 کتب و اخصن کاجل جمع
 (خصی) (خصی و
 خصیه) بضمها و کسر بافایه
 شیء ان خصیان و خصیتان
 ست خصی جمع و نیز
 خصیه بالضم گوشواره
 در گوش
 (ابن خصیة) بالکسر محدث است
 (خصی) کنفی فایه کثیره خصیة
 و خصیان) بکسر با جمع و شعر
 عالی از حدیث زنان و اطیع ست
 شرقی بود قبایل سرسبز الخصی و ای
 است از ان بنی عارضه و دو اسپ
 اند و مخففه در و مند خصیه
 (مخصی) موضع بریدن
 خصیه
 (مخصی) فایه کثیره
 (رض) خصاء خصاء
 بالکسر و المد خصی کرد اورا
 (اخصی) آمونت یک مسلم را
 (اختصی) خصی کرد و خود را

<p>(خَضْرَاءُ) جاسے سبزہ تاک (خَضْرَاءُ الزَّرْمَعِ) سبز شد کشت (خَضْرَاءُ التَّحْلِ) برید خرابی سا (خَضْرَاءُ اِحْتِنَا) سبز گردانید آنرا (خَضْرَاءُ فَيْهٍ تَحْفِيْرًا) بھولا برکت دادہ شد امداد آں ۵ و نیز تَحْفِيْرًا سبز کردن (مُخَضَّرَةٌ) میوہ ہلے سبز نارسیدہ درخت فروختن و ہوسنی عنہ (مُخَضَّرٌ) بریدہ گردیدہ و (مُخَضَّرٌ التَّحْلِ) برداشت آنرا و (مُخَضَّرٌ التَّجَارِيَةِ) دائل کرد و شیوگی دختر یا دور کرد بکارت اور اقبل مرغ ۵ و (مُخَضَّرٌ الْكَلْبُ) برید گیاہ سا کہ سبز بود و (مُخَضَّرٌ) مجھوٹا نمازہ وتر گرفتہ شد ۵ و (مُخَضَّرٌ قَلَانٌ) جواں مرد و (مُخَضَّرٌ اِحْتِنَا) از ابریدہ گردید ۵ و (مُخَضَّرٌ الزَّرْمَعِ) سبز شد کشت ۵ و (مُخَضَّرٌ اللَّيْلِ) سیاہ شد شب و (مُخَضَّرٌ الزَّرْمَعِ) کا خوشن سبز شد کشت خضرب (مَاءُ خَضْرَاءِ) کھلابد آب کہ موج دند بعض آں در بعض و بنا سفید مگر در عند پرو وادی (مُخَضَّرَبٌ) معنی سبج و بلخ (مُخَضَّرَبَةٌ) خطاب آب و جنید ن آن خضرب (مُخَضَّرَبٌ) بالکسر پالیز کہ خزیرہ زار و طیار زار و کہ و نادر باشد خضرب (مُخَضَّرَبٌ) معنی بدلیل کہ</p>	<p>بن زبیر و مبارک بن علی بن خضیر خضیر بن زریق و عبد الرحمن بدری بن خضیر و خضیر سلمی یا اس جاسے مصلہ است محدثان اند (مُخَضَّرِيَّةٌ) باضم مصلہ است بیفدا و از آں مصلہ است محمد صباغ خضیری بن طیب (مُخَضَّرٌ) کا محمد سبز و سیاہ از نقات اصدا دست و کہ ہیت بطائف ۵ (مُخَضَّرٌ) اسب تیرہ رنگ (مُخَضَّرٌ) آسمان سیاہی قوم و انجور آہنا و تر ہے سبز از کند نا و مانند آں و خوا کہ مانند سب و ارد و جز آں خضرات جمع ۵ و نام اسب عدی بن جید بن عرکی و اسب سالم بن عدی و اسب قطبہ قینی بن زید و در جزیرہ است و مذکورست دبع درو شکر کراں کہ در آہن گرفتہ باشد خود را از سلاح و دو سبز گشتہ آب کشی کہ تراں اہلی و قلند است بین از ہوا زبید و موضعیت میاں و زینست عطار و راد فی الحکما یا یا کہ و (مُخَضَّرَاءُ الْمَلَانِ) یعنی زن با جمال کہ بے اصل و بدتراد باشد (مُخَضَّرٌ) از زرد گوشت وے (مُخَضَّرٌ) کسے ست و عطیے و چشم و وادیت میاں مدینہ و شام (مُخَضَّرٌ) مسجد است میاں بتوک و مدینہ (مُخَضَّرٌ) مرغیست (مُخَضَّرٌ) سبز تخمیر مثلہ (مُخَضَّرٌ) جاسے سبزہ تاک بنا خضیر جمع</p>	<p>دخوش حال اند (مُخَضَّرَةٌ) باضم سبزہ یقال اذْهَبِ کَثِيرَةً الْمَخْضَرَةَ وَ سَبْرِي وَ مَخْضَرٌ جمع ۵ و تیرہ رنگی اسب و گندم گسنے مردم و نرمی و نازکی (مُخَضَّرٌ) محرکہ نازکی و نرمی و شاخہاے نخل و شاخہاے سبز نخل کہ برگ آں دور کردہ باشد (مُخَضَّرِيَّةٌ) باضم تخمیت کہ سبز باشد و خراباے نیکو بار آرد (مُخَضَّرٌ) عبید اللہ خضیر بن جعفر باضم قاف و فتح ضاد است (مُخَضَّرِيَّةٌ) باضم الخا و فتح انصاف جامیست بیفدا (مُخَضَّرٌ) کسباب شیر کہ آب در آں بیشتر باشد و تر کہ نوس (مُخَضَّرٌ) کفراب موضعیت سیاہ دخت و شہریت نزدیک شجر (مُخَضَّرِيَّةٌ) کفرابی مرغیست کہ اورا خیل نیز گردید و ہو اعظم من الغطا و العرب تشام بہ از ہرق علی ظہر بید (مُخَضَّرَةٌ) باضم تر ہے سبز معرفت ریا و بایں معنی غیر منصرف است (مُخَضَّرٌ) کرمان مرغیست (مُخَضَّرِيَّةٌ) کشتار سابل بیت (مُخَضَّرٌ) سبز (مُخَضَّرَةٌ) معرفت آہ بیت (مُخَضَّرٌ) کامیر سبز و ترہ سبز (مُخَضَّرَةٌ) کسفید خرابی کہ خودہ آں سبز بریزد (مُخَضَّرِيَّةٌ) معرفت شیخ است علی بن ربیع را و لقب ابراہیم بن مصعب</p>
--	---	--

زمین نرم بسیار رویانیده و گندم

باب پنجم در سیف خضام کشد از شیر

برای رضی حقیقه برید آن را + و

ختم که من ماله کجشید اور

از مال خود و ختم و یا تیزوار

و ختم کس آب کرور

شوریت سجد تاهی نرسیده باشد

آن را شتران خوردند مردم

(مخضرم) مکرم رود فراخ مدزی

حال در دنیا

و مخضرم کسرم بمعنی مخضرم

مکرم است

(اخضمه) برید آن را + و اخضم

الطریق برید راه را برستن

التیف یخضم حفته از است

یقطع و باکله من حدیه

خ ض ن (مخضمن) کسیر آنگه

درام گرداند شور را

(خطیبی) گناه و گناه بقصد خطایا

و خطای جمع + و اندک از هر چیز

(خطای) بقصد گناه کشند

+ و مع الخواصی سهند صایب

مثل ست در حق کسی گیرند که بیشتر

خطا کند و گاهی صواب آرد

(خطا) که کشد او آنگه پوسته خطا کند

در خطای خطا کرد و خطای

خطا و خطا آنگه کسرها گناه کرد

بقصد و خطای فی دینیه براه

خطا رفت بقصد یا بدون قصد

و خطای القدر زیند هاکف

انراخت و یک

و خطای اخطا و خالطه خطا کرد

و خطیبی یافت ضیف است یا شیخ

است و يقال لمن طلب حاجة فکرم

یخطئ الوقت و اخطاه منسوب

بر او اخطا و اخطای دینیه

جمع يقال من خطبه و خطبته وهو

خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

و خطبته و خطبته و خطبته و خطبته

(خطیق) با کسر و بفتح خیب و
 کحل منبج طین نایع لیسر البول و
 الحصاص والنساق و حرا لعماء و لا لعماء
 و لیسر الجوا حوا و تکین الموجه و مع الحفل
 لیسر و وجه الانسان مفضضة و
 نیشر الحوام و حرز النار و خلط بذرته
 بالما و اوهو اصله کجدا نیه و لعابیه
 المستخرج بالماء الحار یفعم للکرمه
 القیم و ذات الخطیبی
 موضعی ست و ستاں موضع ست سجد
 رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کہ در
 وقت توجہ بہ جو کہ در آنجا نماز گزارده
 و خطام کتاب از اعلام ست و زده
 آویخت بکمان و زده کسان و مهار خطم
 کتب جمع و دو اہمیت شتران
 را در بینی یا در عرض روستے تار خسار و
 رجا و نسیم خطام و خطام من یقال بجل
 عظم خطام او خطامین مضافہ
 و خطام الکلب شامست
 ربی خطامہ (کثرت سے ست
 از ارد
 رمیت خطام یعنی پر بوسے میکند
 خیشوم را
 خطیبی) کاسیر صوابی ست و
 خطیبون نوریہ و قیس بن
 خطیب شاعرند و لیسر
 بن خطیبو محدث است و دینر
 خطیبو لقب عباد بن عبدالعزیز
 بدان جہت کہ در جنگ جبل بر بینی
 دے ضرب رسیدہ بود
 خطیبون علی بن خطیبو
 کزبیر محدث ست
 و خطیبو کا حمد در از بینی و سیاہ

(خطیم) کفند ز ن
 (خطیم) کبلس و منبر شفا ر
 مرغان و میش جینی و دہن سوز جینی
 مردم خطا طبع جمع
 رض خطمہ خطما زو جینی اورا
 و خطمہ بالخطام سارکہ و در بینی
 و سے پاکشید بینی اورا نامہار بجینی
 کند و خطمہ بالکلام غلبہ کرد
 اورا و باز داشت از گفتن و خطمہ
 الادیو روخت کنار ہائے نماز و
 خطم البعیر و رخ خطام نہا و بر
 شتر و خطم القوس بالوتر خطم
 و خطام آویخت زہ را بکمان
 (خطم) کعلم و محدث غورہ فرما
 کہ بر مے خہما سے سپید پیدا آید و قوس
 خطم کعلم اسپ کہ از تہفوز تا
 حک اسفل مے سپیدے گرفتہ بخم
 خطمہ بالخطام (مہار و در بینی
 مکرہ نائے خطمہ انت است از دل
 خط و خطوۃ) بفتح یکلام است و مت
 را خطوات محرکہ و خطاۃ بالکسر
 والمد جمع
 خطوۃ) بضم و بفتح میان دو کام
 خطوات یسکون الطاء و ضمها و فتحها
 و خطی جمع
 دن) خطا خطوا عام دو
 و خطیبیۃ) ای حملتہ علی ان یخطوا
 (تخطی الناس) تخطی رقاب مردم
 کرد و گزشت از انما
 (خطی) ککوز و کذلک اخطاک
 مقلوبہ و اخطی الناس تخطی
 رقاب مردم کرد
 خط و روف خطوف ہجرت فانی بجدالین

و الصنوا بالمہملۃ او جمیع ما المہملۃ
 فالجتمہ لغتہ فیہ
 خط ط (دن) خط الرجل سست
 فرد ہشتہ گردید تن زد
 خط و (خطوان) بالتحریک آگندہ گوشت
 دن) خطا کجہ خطیق (اسم آگندہ
 و پر شد گوشت و سے و کجہ خطا بقا
 ای مکتنز
 (خطاۃ اللہ) سب و درشت گردانید
 اورا خدا سے
 (خطاۃ اللہ) یعنی اخطاۃ اللہ است
 خطی لجمہ خطی
 آگندہ شد گوشت و سے قوس خطی
 خطاۃ خطیۃ بطیۃ نعت
 ست از ان
 (خطی) فریب شد و فریب گردانید
 خط ع ب و خطیۃ) با کسر و فریب و دوش
 خط ع ر (خطیۃ) سبکی و سخت
 خط ع ع (خطیم) کمد ہر بناتے ست
 و در ختیت
 دن) خط الفہد) او از کرد از خلق
 چون تاسہ بر او افتاد اورا از دعبین
 خط ع ل (خطیل) کجدر پویشیں و جاب
 نادوختہ فرجین و پیرا ہن کہ یک
 جانب آن دوختہ و جانب دیگر آن
 نادوختہ باشد و آن سازناں ہشند
 و پیرا ہن بے اشمن و ککذ خطیل و قول
 (خطیل) موضعیست
 (خطیۃ) بہناں ماندن از سخت
 (خطیۃ کخیلۃ) خیعل پو شایید اعدا
 (خطیل) خیعل کوشید
 خط ع م (خطوعم) کجہ بر کول
 (خطیۃ) بالفتح از صفات مذمومہ

<p>مرد بد بدنام است خ ف ه عود بخفا برکنده بر زمین آنها و خفا بینه فرو آورده و خوابند و انگند آن راه و خفا القریبه درید مشک را و گسترده آن را بر حوض زمین آب حوض را جذب کنند خ ف ه ت (خفت) بالفتح والضم گویی است خفتیان (بالضم و دو قعد است اربل و خایت) اربیع آب و گشت نادر از خفت (کعبور زن لا غرو زن که تنها پسند آید نه در میان زنان زن) خفت خفتا آریسه و خاموش شد و خفت خفتا بالضم تا گاه مرده و نیز خفت بالفتح پنهان گفتن را خفت الثاقه بچه دایره و نه که کشن یافته بود خفتا ثقه (پنهان گفتن تخانت) یعنی مخالفت است خ ف ه ر (خفتان) شاه خیره د پادشاه صبر یا صواب میخارست یا جفا بحجم وفا خ ف ه ش (خفتل) کج خفت و خفتیل کعبه در دست راست البدن خفتل جمع خ ف ه ح (خفت) بالتحریک نوع از بیماری خست و گیمیت بیماری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد خفتا حه (کسب) مدهفته ست از شیعیان که اکثر آنها راه زن خفتیم) کامیر بر آما سیده از آب و ضعیف</p>	<p>خفتی (بضمین بسیار گشت خفت کعبه شد خفتی) کعبه در دست بے نفع خفت جمع کرده و دروند ساق گردید از ماندگی خفت البعیر خفتا مبتلا شد به بیماری خفت + بعیرا خفت نعت است از آن خفتی (بیل زود خ ف ه ج (خفتا جیل) کعبه کعبه خفتی (کسندل گراں ناگوار و زشت کز پاک پیش پایا نزدیک نمود باشنا دور خ ف ه د (خفتد) بالضم شب پر خفتد (بمطلوب شب به دروغ ست غیر شب پر خفتد) کعبه ناقص نکند خفتان (کسرطان بر ضعیفست خفتد) کشتاب رود و شتر مرغ خفتاد و خفتادید و خفتد ذات جمع + نام اسپ ابواسود بن حمران خفتاد (خفتاد و خفتاد خفتاد نا تیز رفت را خفتد الثاقه) بچه ناقص انداخت و استنی نمود بے عمل خ ف ه ز (خفت) بحرفه یک شرم و خفت خفتا (بالضم حمد و پیمان دنیا خفتا) کعبه در دست و نگاه پیمان خفتا (کسب) شرم سخت و شرمگین خفتا (بالکسر حفاظت نخل از ساز و الخفاداة الزرع الشدا حه خفتا) مثل حمد و پیمان دنیا</p>	<p>مرد بد بدنام است خ ف ه عود بخفا برکنده بر زمین آنها و خفا بینه فرو آورده و خوابند و انگند آن راه و خفا القریبه درید مشک را و گسترده آن را بر حوض زمین آب حوض را جذب کنند خ ف ه ت (خفت) بالفتح والضم گویی است خفتیان (بالضم و دو قعد است اربل و خایت) اربیع آب و گشت نادر از خفت (کعبور زن لا غرو زن که تنها پسند آید نه در میان زنان زن) خفت خفتا آریسه و خاموش شد و خفت خفتا بالضم تا گاه مرده و نیز خفت بالفتح پنهان گفتن را خفت الثاقه بچه دایره و نه که کشن یافته بود خفتا ثقه (پنهان گفتن تخانت) یعنی مخالفت است خ ف ه ر (خفتان) شاه خیره د پادشاه صبر یا صواب میخارست یا جفا بحجم وفا خ ف ه ش (خفتل) کج خفت و خفتیل کعبه در دست راست البدن خفتل جمع خ ف ه ح (خفت) بالتحریک نوع از بیماری خست و گیمیت بیماری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد خفتا حه (کسب) مدهفته ست از شیعیان که اکثر آنها راه زن خفتیم) کامیر بر آما سیده از آب و ضعیف</p>
--	--	--

<p>جواسے فلاں و خفیف الامس علمیک آسان و سبک کن کار و بار خفیف رامن البعیر کشید سر ختر را بسوسے زمین تا سوار خود بران (اخفف) سر و آرد جو اختففت الجاریة خویشتن را خفیف است (مخفف) سوار مضطرب خفیف باشد (الخفاف) افتادہ شدن و پشیم افزون خفیف عرق خفیفان، بالتحریک است خفیف مفاصل (خفف) کجورانه زمین خاموش مانند پستی زانده (خفف) دیوانہ (خفف) سرش برگشت و افتاد از گرسگی و جز آن و خفف بالشیف دو اورا بشیر و خفف مجهول سوخت جکوسے از گرسگی و نیز خفف جنبیدن پرده یا جامہ آویخته و استرخای مفاصل (خفف) انکند اورا گرسگی بر زمین (الخفف) گیدہ ہوتاہ یا سترخی مدار یک گردید از گرسگی و الخفف الفضلة برزہ گشت و الخفف الزویہ کاتہ گردید شش خفف (خفف) بالضم سبیل خفرو سم شتر مرغ و سوسے این دو سم دیگران خفف نگوبند اخفان جمع و سوزہ خفف جمع و زمین درشت و آن قد رکف پاسے مردم کہ بر زمین سوزہ</p>	<p>ضعیف لمد و خفیف بالارض جسید زمین خفف (خفف) دشت کز یا کہ پیش پایا تو یک بند و پاشنا و خفف (خفف) با بفتح تن آسانی و یقال ہم فی خفف من العیش (خفف) از ناملسے باری تعالی است یعنی است خوار و ازند جمل و فراغت خفف (خفف) عیش خوش و نوم و کفو خفف الطیر یعنی صاحب قدرت (خفف) زمین پست و شیب (خفف) دامن خفیف الستقیما زمین کر آب و او نش سل باشد و خفف زافعة یعنی برے دار قوسے را بسوسے جنت و فرود میدارد قوسے را در آتش (خفف) بالمکان مستقیم گردید به تاسانی در جاسے و قوله تعالی و اخفف لهما جناح الذکر من الریح یعنی تواضع و فرود تنی کن بایشان یا مقلوب است ای جناح الرحمن من الذکر و فی الحدیث از الله یخفف القسط و کتبه ای سبک کن یشاء و یقدر علی مزینا و و نیز خفف نرم رفتن و من یقال بنی و بنیک لیکر خفف ای هینة السیر و خفف اسر و دادن و هو لی الا حراب بمنزلہ الکفر فی البنا و فرود داشتن آورد زو پست و خوار داشتن و خفف و خفف را خاص است بزنان یقال خفف الجاریة کجورانه الخفف الغلام (خفف) خوش عیش گشت (خفف) یافلان آهسته</p>	<p>و افضل من نصر (خفف) کامیر شراب کہ مزاج در آن بسیار باشد (خفف) کسن شراب زود مست کنندہ (خفف) زشت کفتن بے اندازه و اندک یا بسیار آب رکفتن و شراب (خفف) یعنی اخیر اخفاس است (خفف) بر زمین قتا و در پید خفت (خفف) متغیر شد آب (خفف) کرمان خف پستی بذلک لصغر عینک و ضعف بصر طلائی و باغ آن برکت پایج با و اکتال سجا کتر سوخته او جنت تلح بیاض چشم و طلای خون آن بر زہار قبل از بصر مانع بر آمدن موسے و مالیدن زہرہ آن بر فوج جنت عمر ولادت محبوب خفیف بسبح (خفف) کعبور نوسے از زمان زہر (خفف) کا حد نام سہ کسان است از اشرف و خوا خفیف جمع (خفف) انداختن آرا (خفف) ضعیف شد و نیز خفف محرکہ خودی چشم و ضعف بصر از روع غمت و ملتے در بکھاے چشم بے درد بود ملتے کہ شب بہتر چند کہ جو زود در ایر کہ روز صاف بے ابر و خرد بودن پیل کوہاں خفرو ما از فلان آن و اخفف نسبت کند است از آن و خفف نعت مؤنث (خفف) ویران کرد آنرا (خفف) فلان بر زمین انکند (خفف) و خفف البدن</p>
--	--	--

<p>و استخف فلا تاعن رأيه</p>	<p>باشند</p>	<p>سأ اوفى المثل رجع بجنى حنين</p>
<p>داشتند اورا بر جبل و سبکی و از صوم</p>	<p>دخفیف (کامیر سبک خفان و</p>	<p>اصلا ان حنيناً كان امسكاً كما من اهل</p>
<p>باز داشتند</p>	<p>خفان و انفعال جمع و بجزی است</p>	<p>الخير و نسا و صه اعراب يفتن فاختلوا</p>
<p>دخفیفه) بانگ گفتار و سنگ وقت</p>	<p>از بجزر و عرض و بیت آن بسش کن</p>	<p>متوا عصه فلما التحل الا عرابي اخذوا</p>
<p>خوردن و جنبانیدن پیراهن نو</p>	<p>تسباً که کمالش آفتاب منیه اول باشد</p>	<p>حنين امده فذه نصر حنني الشرفي</p>
<p>خ ف و اخفیفه) انکسر استخف بجمع وقت</p>	<p>انهم ش شرو جفت سبک فاعدا آن مستفل</p>	<p>ثم اعرابي الاخر في موثبه فرفقا ما مندر</p>
<p>مانند شتر در دود و دره و دره و بیا بان المس</p>	<p>ان عدلان</p>	<p>الاعرابي با صبرها دار ما شبر هر شتر</p>
<p>سراب دار</p>	<p>دخفوف (کنوکتان</p>	<p>حين لو كان معه انرا خذ شتر و معصو</p>
<p>دخفوف (گفتن اسب با یک</p>	<p>ارامه اخففا فلما زن که آوازش</p>	<p>فلما اتوا الى الاخر دم على شتر که</p>
<p>میان قرش خفیفه کفره و کفوف</p>	<p>چناب باشد که گویا از منی سخن میگویی</p>	<p>الاول تدکن له حنين فلما تصي</p>
<p>دخفوفت) بضم و غیبت که</p>	<p>بازر و برهم زند</p>	<p>الاعرابي در ما صها تد هب بها و انبل</p>
<p>خفقات و خفقات و خفقات</p>	<p>دخفوا خفوا (گفتار</p>	<p>لا عرابي و ليس مد الا خفان ثقيل</p>
<p>جمع و گاه خفوق از خلقت باشد</p>	<p>بسیار آواز</p>	<p>ما د حبت به من سقرک قال حنين</p>
<p>و گاه از لا غرمی و گاه از مشقت</p>	<p>ان) خف خفا و خففة بکسرهما</p>	<p>بجنى حنين قد هب مثلا يضرب</p>
<p>دخفوق) کجید رها بان فرغ و</p>	<p>و تقتم و تخوفنا سبک کردید</p>	<p>عند اليا من الحاجر و الرجوع</p>
<p>یک بیزر و از اسپان شتر و گان</p>	<p>در غیره غر غلط است در محل آن</p>	<p>با حنينة و دلان التیبت حنين جل</p>
<p>شتر مرغان وزن که بعلتک رانش</p>	<p>درخ و ف و و خففت الا ان بعیرها</p>	<p>تعدید زعی فی سد بن هاشم بن</p>
<p>در از و استخوانهایش باریک باشد</p>	<p>طامع لرود و حزان نرا و</p>	<p>ابو صرار فانی عبدالمطلب و علیه</p>
<p>و کلام دور دور شد و سختی تمام اسپ</p>	<p>حفت الصب خفنا با فتح بک</p>	<p>خفان حنن نقان و عجم نا اناسک</p>
<p>مردی از منی ضیع</p>	<p>برو گفتار و خف القوم بزرگ</p>	<p>بن هاشم بن عبدمنان نقار حد</p>
<p>دخفققان) از عفران لقب بسیارست</p>	<p>جمع بود و و خفوا خفوفنا</p>	<p>مطلب و تریابی هاشم ما عروب</p>
<p>دهو الذخرج هاربا من عروب</p>	<p>ان شتر و خفوا خفوفنا</p>	<p>شتر ای هاشم نیت و رجح سرجه</p>
<p>بن الخلیل و کان قنل اخا و عوفیا</p>	<p>دخفوا الخفوا) سبک تا باشد</p>	<p>ثقیل رجح حنين بخفید فصار مثلاً</p>
<p>فلقیه ابن عم له و معمر ناتان زاد</p>	<p>در خف افوقه و سور</p>	<p>دخفت) با کسر سبک در ره انبر</p>
<p>قال لای تروید فقال لا یعون کی لا</p>	<p>سبک شمر و خف فلا تا</p>	<p>یقار عروب و لانی خف من اصحابه</p>
<p>یترا الخفوف نقار ان اخا قال</p>	<p>نرو بر داری اورا باعث سبکی</p>	<p>فی و جات تلیتاد</p>
<p>خفا حدی المتاقین و شاعر زاد</p>	<p>وے گشت</p>	<p>دخفیفه) با کسر سبکی</p>
<p>فلان لی عذبت علیهم سبیفه نقسده</p>	<p>دخفیف (سبک کردن</p>	<p>دخفان) کفر با سبب و خفان</p>
<p>اخذ الناقة الاخری و ملک اول البلد</p>	<p>دخففت) مزه پوشید</p>	<p>بن ندبه و خفان بن ایما و</p>
<p>ما انزل الله من السماء ماء فصار</p>	<p>دخفان) سبک شدن فیض</p>	<p>خفان بن نقسکه صحابان</p>
<p>فیرا و در راه پاهای سبک</p>	<p>مثال</p>	<p>دخفان) کفان معروفه جات</p>
<p>قد انا لسا عیفتان وظلوا و لا</p>	<p>دخففت) سبک شود اورا و خوار</p>	<p>نزدیک کوفه که در دست سیر بسیار</p>
<p>گذاشتند</p>	<p>گذاشتند</p>	<p>گذاشتند</p>

<p>درو کردناں اور اودست داندواو زباں ما برے سخن و نوزیقال هو خلب نساہ اخلاب و خلبا و جمع بقالہم لخلاب نساہ و خلبا و نساہ (خلب) باضم و بضمین میانہ خرابن و دل بے و لیفند من باریک سخت تافت از لیف و لای و گل و لای سخت سپیدہ بزمین و لای سیاہ (خلب) کسرا برے باران و برق خلب بارصف و صاف برق بے باران و حسن خلقی بن قحیطة منسوب محدث است (خلب) کفر و زن نیک فریبندہ (خلاب) مرد فریبندہ خالیہ مؤنث (خلاب) کشادہ یعنی غالب است خلاۃ مؤنث (خلب) محو مرد فریبندہ و زن فریبندہ لذلک کرا لاتی (خلب) خلقی ب) محو سبائین مرد فریبندہ (خلب) کسیر زن فریبندہ (خلب) کسیر فریب (خلب) زن گول (خلب) زن لا غر و زن گول (خلب) کسیر و اس بے دندانہ و چکل جرایح دو باغ یا مرغ یا مین چکل مرغان جرایح است و چکل غیر جرایح را طعم گوشت خالیہ جمع (خلب) کسیر المرأۃ گول گوید دن (خلب) خلبا و خلابا و خلاۃ کسیر صافیت اورا بلابان</p>	<p>رض (حق الفرج حقیقا) آواز کرد کس و حق القدر جوش زند ویک و باہم کرد (حق الفرج) آواز و فرج وقت کا میدان و (حق البکرۃ) فرخ سوراخ گردید چرخ چاہ از محو و نیز اخفای فراخ کرانہ شدن غامد از ذر لوق (حق) آواز کردن فرج و غلام قضیب اسب خ ق م (حق) کبیر حکایت آواز (حق) معرفت چاہے است قدیم دریا بنی قسیم خ ق ن (حق) بادشاہ مکن ہر کہ باشد و از اعلام است (حق) بادشاہ و سردار گردند اورا بر خود خ ق م (حق) کاہید زن فراخ فرج را خ ل م (حق) کتر مذ و یفتح دنیا و آب و دانہ (حق) خلابہ خلا و خلاۃ با کسر و المد و خلوعا فروخت ناقہ بے عنتی یا عودنی کرد و کزخت جلا و کذلک البطل و خاص بالاناث ناقہ خالی و خلوع و نعت است اداں و خلاۃ الرجل خلوعا لازم گرفت جاراہ و خلاۃ القوم گذاشتند جیسے و اختیار کردند قیراں را خ ل ب (خلب) با کسر باطن و برگ تاک چل و پیرہ و الیخماہ رقیقہ نقیل بین الاضلاع او الکید و نیاہما اورجاہما اشیء البیض رقیق لاذق بہا</p>	<p>واثر و طہما الارض و الخفیۃ النوری غلانا سے شگونہ و الخفیۃ الکتری چشمہا (حق) خفاہ حقیقا و خفیسا آشکارا کرد و بیرون آورد آنرا جہاں کرد از لغت اضمداست و دینز خفی درخسیدن برق (حق) خفی خفا و غماں شد آشکارا گردید و حایت و خفی لغت است ازاں و (حق) الخفیۃ باضم و اکسرتاں گشتم (حق) ہناں و پوشیدہ گردیدہ و (حق) پوشیدہ آن را ہناں کرد (حق) یعنی اخفاہ است (حق) بناش یعنی سخن آہنج (حق) ہناں و پوشیدہ گردیدہ و اخفاہ بیرون آورد و آشکارا کرد آن را و (حق) دہر ہناں گشت اورا کہ کسے نہاںست (حق) ہناں و پوشیدہ گردیدہ خ ق ق (حق) بافتح شگاف و زمین کہ کسے اندر وی ہناں خدن نواند و حوض خشک حقا و حقوق جمع و در بعض خاقیق جمع جمع و حقوق بصورت مادہ فر فرخ و بر مادہ فر کہ از فرج سے آواز آید از لاغری و کذا المرأۃ (حق) زن کہ فرج سے آواز آید از لاغری (حق) کازیس و اخفوق کاسیموع و خاک و زمین کہ کسے اندر سے ہناں شد ن تراند اخاقیق جمع</p>
--	---	--

<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>	<p>دخیل (کشف و پیرمجامع است)</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>بنام خراشیدن آن را در آن را</p>	<p>دخلم (بالضم لقب قیس بن عاصم)</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دور و در شکافتن آن را و دخلب</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>الزبیه گرفت شکار را بجهت مال و</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخلب ملاناً مقله ربه و عقل نرس</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>راه و نیز کلبه مزین</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دما و غلب (کس آب لاسه تاک)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخلب الکلم (برگ آورده تاک)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخلب الماء تیره گردید آب</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخلب کفتم اگر بسیار نقش</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>نگار داشته باشد</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخالیه (فریفت او را)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخالیه (بمعنی غالب است)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخالیه (برید آن را و دور)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>خ ل ب س (خلاس) کلابط</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>سمن رستق و دروغ</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخالیه (بافتح بطل)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخالیه (بزیاده ایاء باطل)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>و پراگندگان برسوی خلیس کی</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>با دانه ندارد دروغ و آب خورده</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>رفتن شتر خیاکو شبانرا عاجز گرداند</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>و آنچه نظام نداشته باشد و ناراستی</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>تاکسان و فرما تگهان</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخلبنوس (کفر فوط شک تش زان)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخلبه و خلبس قلبه (دل)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>بر دانه و دفترن گردانید</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>خ ل ب ص (دخلبنوس) هم که در صفت</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>هم رنگ مصفر کوچک ترازاں</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>دخلبن (گرخت)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>خ ل ت دخلبت (کسیت عدالین)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>فرود در تیار است</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>خ ل ج دخلم (بالتحریک و در تیار)</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>
<p>از مانگی و کوفلی و تباهی</p>	<p>دخلم (بضم) یعنی گریه از غم و هم کافرا</p>	<p>دخ (رض) کلبه، خسته کردن آن را</p>

<p>ابوین سے سپید دیگر سے سیاہ با دخوس کر کے از ابوین سے ہندی دیگر سے فارسی باشد</p>	<p>درجل خلیل (مرد سیاہ پیر کذافی اصراع</p>	<p>و سے نند از بسکای بر آید و کھا کتند قلیق لب بالاسه اوجت تب سرج و طلائ و لغ او بار و فن گل جت</p>
<p>سیماک بن سعد بن خلّاس کشد او صحابی است و ابو خلّاس شاعر جامی درمیں است</p>	<p>و اخلد بالمكان واليه مقیم گردید و اخلد الله همیشه داد اور اخلد سے و اخلد بوضا حیه</p>	<p>برص و حق و قربا و جرب کلف خنازیر برچہ از بدن بروز کند بے عدیل است مناجد جمع از غیر لفظ چننا خج</p>
<p>خلیس کا میر گیاہ خشک کر گیاہ ترازین آن رستہ ہم آمیختہ باشد مرد دوسرے و گیاہ خشک زرد طردہ</p>	<p>لازم گرفت اور ا و اخلد الیہ میل کرد سوسے سے (مسلمہ بن خلد) کتلم</p>	<p>و گوشواره خلد کقرطہ جمع و لقب عبد الرحمن حمص تابعی و قسری بود منصور را و پیران شد ضار و مرضی</p>
<p>سپید کر سپید می سے با سیاہی آمیختہ باشد دعّاس بن خلّیس، کز بیس</p>	<p>صیابی است و قوامت و لذات خلد کت یعنی کوکان آراستہ گو شود یا بدست بر خننا و کوکان کر گھسے</p>	<p>و جعفر خلدی مشوب بخلد نیست کہ لقب است اورا و خلد) با تحریک حال و دل نفس</p>
<p>مدحت است از تیج تا بعین دن، حلسه خلّس و خلّینی کلیغی ربود آن را</p>	<p>پیر نشوند و از حد و صافت تجاوز نکنند و خلد بالمكان واليه مقیم گردید</p>	<p>بقل و تم ذلك فی خلدی ہی فی مدعی قلبی - و خلد) با تحریک گو خورده</p>
<p>داخلت الثیبات، ہم آمیخت گیاہ خشک و تر و شیوا خلداس، ہم آمیختن سے سیاہ و سپید دخلس، ربودن</p>	<p>در جلتے و د نیز تخلید همیشه داشتن بقال خلد الله خ ال (خلو) کسکر بناتے سے ہا دخورد و خیان و ماش</p>	<p>و خلد) کحوزہ از اعلام است دخلود) بقا و ہمیشگی و خالد) از اعلام است خالد) شد</p>
<p>دخالیس) معرفت اسپے است نجیب مرنی حال را یا بنی عقل را یا بنی تقیم را دخالیس) از یک دیگر ربودن</p>	<p>دخلا) کرمان معرفت مرضی است بفارس انگبیس نفس را بدان نسبت و بند خ ل س) دخلس) با بضع گیاہ خشک کر گیاہ</p>	<p>د خالدان نام دو کس از طبی و شاد بن فضل بن بنی بنی بنی بنی بنی بن فضل</p>
<p>دخلاس) ربودن و زود ربودن خ ل ص) خلص) با بضع معرفت مرضی است مدد و خلصا الی شتہ دوال بود</p>	<p>ترازین آن رستہ ہم آمیختہ باشد دینا و خلص) بالضم زناں سپید کر سپید تا بنا بسیا ہی آمیختہ با خلد</p>	<p>د خولید) از اعلام است د خولید) از یک پاشا و کوبها و شگا د خلاد) کشد او از اعلام است</p>
<p>کہ بدرد داسے مشک نادره و وقتہ باشند و آب بے آمیج کہ از در زہے مشک تراود</p>	<p>د واحد آن خسار است تقدیر آیا طبعس یا خلا سید بر تقدیر حذف ز لاجرین کہ یک جمعیت خلا سا رکلتا بکتب</p>	<p>د خلید) کلا بیز از اعلام است خلید کچینہ شد د خلد) کسکن از اعلام است</p>
<p>د خلص) با کسر و دست عزیزه بقال فلان خلصی خلصا جمع د خلص) بالتحریک بیارہ است</p>	<p>د خلصه) بالضم ربودگی و بسم آمیختگی گیاہ خشک و تر د خلص) بن هر و د خلص) بن</p>	<p>د خلد) کبیر از اعلام است دن) خلد خلود) همیشه باندہ و خلد خلد) و خلود) کوشش مزونہ</p>
<p>خوش بوسے و پرورخت کہ نزدیک سے مرد سے کلد و از آن ما نند صرا یطیق</p>	<p>بجیسے) تا بیاں اند د خیلای) با کسر کوک کر کے از مرد سے کلد و از آن ما نند صرا یطیق</p>	<p>سپید شدہ و کسکن سال گریه و خلد بالمكان واليه مقیم گردید</p>

است خلصة کے
 (دوا الخلصة) محرکہ و بختین
 خانه است کہ اثر اکمہ بیانہ چشم
 گفتند کہ در آن خانه تری بود خلصه
 نام یا در آن جنت گویند کہ آن خانه
 نسبت گیاه خلصه بود
 (خلصه) کسب رانی در سن
 (خلصه) با کسر خا صه روغن و
 کہ اخته زر و سیم و مسکہ در آب خرما
 (خلصه) کز نار رخنہ در خانه
 (خلصه) با ضم واکسہ گزیرہ بر چرخ
 و منہ خلاصه الشمس کا نام اذا خلجوا
 الزبد ليقخذوه منا طر حوا غیر شیا
 من سوبق و تمرا و اباجز لاین فاذا
 جاد و خلص من الثقل فدان الشمس
 هو الخلاصة
 (خلصان) با ضم و دست گزیرہ
 واحد و جمع در آن یکساں است
 يقال هو خلصانی وهو خلصانی
 (خلصاء) کمرار موضعی است
 بدینا
 (خالص) کما صاب سادہ و بے آمیخ
 و سپید ہر چہ سبز و زہری است شرقی
 بغداد بہاں نر شہری است کلاں
 خالص نام
 (خالصة) کما جتہ خلصت خاص
 بے شوب منور قولہ تعالیٰ انا خلصناکم
 بخالصه و هذا خلصه لك ای خاصه
 و معترفہ شہری است بجزیرہ صقلیہ
 برکہ است میاں آنجہ و فریمیہ
 و خلیص کز سیر حصی است میاں
 غنغان و قدیدہ و ہر سپید
 (خلص) با ضم درو سے و نقل کہ

در تک خواص روغن نشید
 دن، خلص خلوصاً و خالصاً
 سادہ و بے آمیخ گردیدہ و خلص
 الیک خلوصاً رسید بوسے و پست یاں
 (س) خلص المعطر خوش و در آمد
 استخوان در گوش و آن در قصب
 استخوانات دست و پا باشد
 (خالص الشمن) گرفت خلاصہ
 روغن راہ و آخلصہ بے ریاد سمہ
 آورد طاعت خلص راہ و آخلص
 البعیر زرد شد شتر و پر گردید
 مغز در استخوان سے بہ و نیز اخلاص
 ویز و کردن بے آمیخ گردانیدن و
 دوستی خالص داشتن
 (خلصه تخلیصاً) ویزہ و بے آمیخ
 کردن آن را اور پانیدہ و نیز تخلیص
 کہ اختہ زر و جزاں دادن
 خلصہ برفتن
 (تخلص) ہر پائے یافت
 (خالصة خالصه) دوستی خالص
 کرد یا دوس
 (خالص) ہر یک دیگر دوستی ویزہ
 داشتن
 (خالصة لنفسه) خاص کرد آنرا
 برائے خود و نیز استیخالص
 رہی بستن
 خلط (خلط) بافتح و کتف و عنق
 استحق آمیزندہ ہر دم و کسے گردان
 و متاع خورد اماں مردم اندازد
 در چل خلط) مرد گول
 (خلط) با کسر تیر و کماں کہ چوب
 آنہا کج بودہ باشد در اصل و کیر الام
 نیما و گول و ہر آمیزندہ باد کیر سے

و خرما سے ہر جس ہم آمیختہ
 اخلاط جمع در چل خلط علط
 مرد آمیختہ شب
 (خلطه) با کسر عشرتہ و امرا
 خلطه زن آمیزندہ ہر دم
 (خلطه) با ضم انبازی
 (خلط) ککتاب معرفتہ شہرست
 ہر سینہ و ہا یہ گفت اخلاط
 (خلطه) بافتح گولی
 (خلط) کا میر شریک و شریک در
 حقوق ملک مانند آب درادہ و جزاں
 الحدیث الشریک ادلی من الخلیط و
 الخلیط اولی من الجار و نحو ہر دو ہن
 عم و جہا سے کہ کار شاں یکے بود
 آمیزندہ بہ خلط و خلطاً و جمع و کل
 دلا سے آمیختہ بجا یا با پستہ
 شیر شہری آمیختہ بشیر ترش و
 روغن کہ در آن پیہ و گوشت باشد
 و آمیزش کا رد فی الحدیث ماکان من
 خلیطین فانہما یترآجعاں بینہما
 بالتوائتہ یعنی در شریک کہواشی ہر یک
 خود مست کردہ یا خند و تراجم آن
 است کہ دو کس با ہم شریک باشند در
 شتران کہ وہاں جو سپند واجب شود
 و آن شتران در دست یکے باشند و ہر
 رکوع ہر دو ازاں کس بگیرد پس او بر جمع
 آر و ہر شریک خود علی السویہ بہ و نیز
 خلیط بنیہ از خرما و غورہ آن یا از
 انکور و زبیب یا از زبیب و خرما و ہند
 آن ہم آمیختہ و منہ الحدیث انہ
 من الخلیطین ان یبذوا و انما
 یمنع لان الاو اخی اذا اختلطت
 فی لانتباذ کانت ما یترج علیہ الثیر

وَأَسْكَازُ وَغَرْدَةٌ بِرَضِيسٍ مَرُومٍ بِهِمْ
 آميخته واحد آن نياده
 وَكَلْبِيَّةٌ كَسْفِيَّةٌ وَوَشِيدَةٌ شَدَنٌ
 تا در شیر کوفته و و شبیده شدن
 تَابِرٌ بِشِيرٍ مَرُومٌ وَوَشِيدَةٌ شَدَنٌ
 بیش بر شیر ماده بز و عکس آن
 وَخَلِيطِيٌّ كَسِيْسٌ وَخَيْفٌ مَرُومٌ
 مردم بر جنس هم آميخته واحد ندارد
 وَآمِيخَةٌ بَعْضٌ كَارٌ بِبَعْضٍ مَنَاءٌ
 افتادن در آن و مناد و يقال و قعوا
 خَلِيطِيٌّ أَيْ فِي خِلَاطٍ
 در ماهی خلیطی، خلیفی نیست
 مَرُومٌ أَيْ آمِيخَةٌ كَسْفِيَّةٌ
 در آنرا آمیزش کنند
 (أَخْلَاطٌ بِرُجُلٍ مَرُومٌ خَلِيطٌ
 یکدیگر در جنس مردم هم آميخته
 وَاصْفَاءٌ نِيَادٌ
 در آنجا کثرت و برکات
 (مَرُومٌ خِلَاطٌ) كَثِيرٌ مَرُومٌ بِرُكَاةٍ
 در آمیزنده و مناد و گفته در آن
 وَيُقَالُ هُوَ خَلِيطٌ مَرُومٌ كَمَا يُقَالُ
 تَرَابُوقٌ قَاتِقٌ
 (مَرُومٌ خِلَاطٌ) كَمْرَابٌ مَجْنِي
 مَرُومٌ خِلَاطٌ اسْت
 (مَنْ) خَلَطَهُ خِلَاطٌ، آمِيخَةٌ
 آن را
 وَأَخْلَطَ الْفَرَسُ كَرْتَابِيٌّ كَرْدٌ اسْبُ
 در رفتار و در آن خلیط الفحل آمیزش
 كَرْدٌ بَابٌ وَوَأَخْلَطَ الْجَمَالَ الْفَحْلُ
 قَصِيْبٌ فَحْلٌ دَرُفْرَجٌ نَاعَةٌ
 نهاد و كَذَلِكَ أَخْلَطَ الْجَمَالَ
 وَخَلِطَةٌ، آمِيخَةٌ فِي رَأْسِهِ وَخَلِطٌ
 فِي الْأَمْرِ، آمِيخَةٌ بَعْضٌ فِي رَأْسِهِ
 بعض و مناد و گفته در آن
 وَخَالِطٌ مَخَالِطَةٌ وَخِلَاطٌ،
 آمیزش کرد و می و خالط المثلث

آمیزش کرد با می از در و خالط
 الذَّيْبُ الْغُلْفُ افْتَادُ كَرَكٌ
 کرسند آن و در خلیط المرأة که میزدن
 رَأْسُهُ خِلَاطٌ، آمِيخَةٌ شُرَا
 مردم و مواشی و آمیزش مخل با نادر
 شُورِيْدٌ عَقْلٌ وَيَسْتَعْمَلُ مَجْمُوعًا
 يقال كَوَلَطَ الرَّجُلُ فِي عَقْلِهِ وَالْخِلَاطُ
 ان يكون يَخْلِيطُ بَيْنَ مَسَائِلَةٍ وَ
 حَشْرَةٍ شَاءَ لَا أَحَدٍ هِيَ ثَمَانُونَ فَإِذَا
 جَاءَ الْمَصْدُوقُ فَجَاءَتْهَا ثَمَانِينَ كَذَلِكَ
 الْقَائِمِينَ عَلَى حَتَا الْأَرْبَعِينَ ثَلَاثَ شَاءَةٍ
 فَيَكُونُ عَلَيْهِ ثَلَاثَ شَاءَةٍ وَعَلَى
 الْأُخْرَى ثَلَاثَ شَاءَةٍ وَانْ أَحَدُ الْمَصْدُوقِ
 مِنَ الْعَشْرِينَ وَالْمَاءُ شَاءَةٌ وَاحِدَةٌ مَرَّةً
 صَاحِبِ الثَّمَانِينَ عَلَى صَاحِبِ الْأَرْبَعِينَ
 تَلْفُ شَاءَةٍ فَيَكُونُ عَلَيْهِ ثَلَاثَ شَاءَةٍ وَعَلَى
 الْأُخْرَى ثَلَاثَ شَاءَةٍ وَالْخِلَاطُ فِي الْمَصْدُوقِ
 ان يَجْمَعُ بَيْنَ مَسَائِلَةٍ بِان يكون ثَلَاثَةً
 نَعْرًا مَثَلًا وَكُلُّ رُبْعٍ شَاءَةٌ وَوَجِيحُهُ
 كُلُّ شَاءَةٍ فَإِذَا اظْهَرَ الْمَصْدُوقُ مَجْمُوعًا
 يَلَا يَكُونُ عَلَيْهِ إِلَّا شَاءَةٌ وَاحِدَةً
 (مَنْ خَلَطُوا) آمِيخَتُهُ بِهِمْ بِمَعَاشِرَتِهِ
 (مَنْ خَلَطُوا) سَفَرٌ كَرِهِي
 اگر شست و آميخته باشد از فریب
 نَاعَةٌ مَخْلِيطَةٌ كَرَاهِي
 (أَخْلَطَ) آمِيخَةٌ شَدَنٌ وَخَلِطٌ
 الْفَرَسُ كَرْتَابِيٌّ كَرْدٌ اسْبُ دَرُفْرَجٌ
 وَأَخْلَطَ الرَّجُلُ نَبَاهٌ عَقْلٌ وَشُرِيْدٌ
 خَرْدٌ رُوِيْدٌ وَوَأَخْلَطَ الْجَمَلُ دَرِبَعَةٌ
 مَرَّةً وَأَخْلَطَ اللَّيْلُ بِالْقَرَابِ أَخْلَطَ
 الْحَابِلُ بِالنَّابِلِ وَأَخْلَطَ الْمَرْغَمُ
 بِالْمَمِيلِ وَأَخْلَطَ الْخَاشِدُ
 بِالزَّيَادِ إِشْرَافٌ وَدَرِبَعٌ كَرِيْدٌ كَرْمِيٌّ
 وَوَجِيحُهُ اسْتِوَاكِرٌ

وَأَسْكَازُ الْبَعِيْبُ قَصِيْبٌ مَرُومٌ
 شتر در فرج نادر
 خ ل ع (خَلَع) بِالْفَتْحِ كَوَشْتِ كَرْتَابِيٌّ
 با قرابیل پزند و در خورد می کنند
 تا بوقت حاجت خوردند و گوشت
 خشک بریان کرده با چربش
 (خَلَع) بِالضَّمِّ رَأْسِيٌّ زَنْ بَرْمَالِيٌّ
 شوهر بستاند از زن یا از غیرش
 (خَلَعَتِ) بِالضَّمِّ بِالضَّمِّ رَأْسِيٌّ زَنْ
 خورشیدن را برمال
 (خَلَعَةٌ) بِالْكَسْرِ جَامِدٌ وَجَزَائِيٌّ
 پوشاننده که را در بزرگی خلیج جمع و
 مزیده مال و عینم
 (خَلَاعٌ) كَفْرَابٌ نَوْعٌ مِنْ أَوْجَعِ الْمَرُومِ
 (خَلَاعَةٌ) نَسَائِيٌّ وَانْ فَرْمَانٌ مَادٌ
 و پدر بیرون شدن فرزند و الفعل
 من كرم
 (خَالِجٌ) كَصَاحِبِ زَنْ بِيْرُوِيٍّ أَمْدَةٌ
 از شوی بفا که در مردم که گذارد
 زن را برمال و غوره بخته فرماد طب
 که بیشتر از دست بخته بیشتر که
 بر حسبش نتواند و قوسنی کنند چون
 کسی بر می نشیند و درخت افتاده
 پوشیده و درخت معناه کله که برین
 نیفتد و چیدگی بی پاشند و مسکلی آن
 (خَوَلَجٌ) كَجَوْهَرِيْمٍ طَارِيٌّ بِرُودِ
 مویا چون مس رویه يقال به خَوَلَجٌ وَ
 مقام و بخت کرد او را و بنیاد و کرد
 مغمیة المینا بات و گول و را پسر و انا و
 در گ و فعل
 (خَلِيْعٌ) كَمَبْدٍ بِرَأْسِيٍّ بِيْءِ اسْتِنِ
 و می طاری بر دل مویا پری مس کوه
 و موضعی است و در گ